

قاضی و جلادش

## قاضی و جلادش

فریدریش دورنمات

مترجم

س. محمود حسینی‌زاد



نسترمایه  
تهران  
۱۳۹۳

Friedrich Dürrenmatt  
*Der Richter und sein Henker*  
Diogenes, 1985.

سرشناسه:	دورنمات، فریدریش، ۱۹۲۱-۱۹۹۰ م.
عنوان و پدیدآور:	Dürrenmatt, Friedrich
مشخصات نشر:	قاضی و جلادش؛ فریدریش دورنمات؛ مترجم محمود حسینی‌زاد.
مشخصات ظاهری:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۳.
شابک:	۱۵۷ ص.
یادداشت:	ISBN 978-964-7948-89-0
یادداشت:	چاپ قبلی: جمال‌الحق، ۱۳۷۱.
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Der Richter und sein Henker</i>
موضوع:	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	حسینی‌زاد، محمود، ۱۳۲۵ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۴ ق ۲۹۲۷ د / PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳ / ۹۱۳
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۸۲-۱۶۳۹۳ م

### قاضی و جلادش

نویسنده	فریدریش دورنمات
مترجم	س. محمود حسینی زاد
	+
چاپ پنجم	پاییز ۱۳۹۳
چاپ چهارم	بهار ۱۳۹۲
چاپ سوم	بهار ۱۳۸۹
چاپ دوم	بهار ۱۳۸۷
چاپ اول	بهار ۱۳۸۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
	+
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	مینم واشویی
لینوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار
	+
شابک-۸۹-۷۹۴۸-۷۹۴۴-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

### فهرست

دورنمات و رمان‌های پلیسی‌اش	۷
قاضی و جلادش	۱۷
زندگی و آثار دورنمات	۱۵۳

## دورنمات و رمان‌های پلیسی‌اش<sup>۱</sup>

س. محمود حسینی زاد

آثار داستانی دورنمات در ادبیات جهانی، همان وزن و شهرت آثار نمایشی او را دارند.<sup>۲</sup> در میان آثار داستانی او، رمان‌های پلیسی‌اش از شهرت بیشتری برخوردارند: قاضی و جلادش، سوءظن، قول، عدالت. پنچری را نیز مفسرانی جزو کارهای پلیسی او می‌دانند.

دو رمان قاضی و جلادش و سوءظن طی سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ نوشته شده‌اند. نیاز مالی — به دلیل بیماری دورنمات و همسرش — سبب خلق این دو اثر شد، و شروع آثار بعدی او در زمینه ادبیات پلیسی. نوشته‌اند وقتی دورنمات با ۵۰۰ فرانک پیش پرداخت برای این دو

۱. این مختصر به کمک دو مقاله‌ی ارزشمند «اخلاق در حاشیه‌ی غیراخلاق» نوشته‌ی والتر ینز، و «برلاخ، مارلو و مگره» نوشته‌ی آرمین آرنولد تنظیم شده است. هر دو مقاله را در ملحقات قاضی و جلادش، چاپ ۱۹۹۶ انتشارات دیوگنس خوانده‌ام.

۲. اگر فروش را و یا اقبال سینماگران به اثری را، معیار بدانیم، از قاضی و جلادش در سطح جهانی بیش از پنج میلیون نسخه به فروش رفته است و دو بار هم به صورت فیلم سینمایی درآمد. سوءظن، قول، عدالت هم از فروش بالایی برخوردار بوده‌اند و هم به صورت فیلم سینمایی به نمایش درآمده‌اند.

کتاب به منزل رفت، همسرش تصور کرد دورنمات پول را دزدیده است. دورنمات بعدها گفت ناشری نمانده بود که به او زنگ نزده باشم و کتابی را که اصلاً وجود نداشت، پیشنهاد نکرده باشم. این دو کتاب به صورت پاورقی در پستوباختر<sup>۱</sup> چاپ شد و بعدها دورنمات نوشتن رمان‌های پلیسی را ادامه داد. بعد از آن دو رمان، قول را در سال ۱۹۵۷، ابتدا به صورت فیلم‌نامه و بعد رمان می‌نویسد. عدالت را که در سال ۱۹۵۷ شروع کرده بود، در سال ۱۹۸۵ منتشر می‌کند.

دورنمات در ساخت بنای رمان‌های پلیسی خود، از اصلی شناخته‌شده نزد پلیسی‌نویسان صاحب‌نام (ژورژ سیمنون، رایموند چندلر، داشیل هامت، آگاتا کریستی، آلن پو و دیگران) پیروی کرده است: مبارزه‌ی بین خیر و شر، بین نیک و بد؛ و معمولاً هم فردی علیه فردی دیگر یا فردی علیه جمعی. این سوکاراگاهی و پلیسی، آن سو تبهکاری و تبهکارانی.

اما دورنمات فقط پلیسی‌نویس نیست؛ نمایش‌نامه می‌نویسد. نمایش‌نامه به صحنه می‌برد، مقاله و فیلم‌نامه می‌نویسد و نقاشی می‌کند. پس این انتظار که بین نوشته‌های او در زمینه‌ی رمان‌های پلیسی با نوشته‌های سایر همکارانش در این حوزه تفاوتی باشد، انتظار بی‌جایی نیست. نوشته‌های دورنمات در این حیطة، جذابیت‌هایی دارد که مقایسه بین

1. *Beobachter*

رمان‌های پلیسی او و دیگر نویسندگان، تفاوت‌هایی را که باعث این جذابیت‌ها می‌شوند، نشان می‌دهد:

**اول:** برخلاف قهرمان‌های بعضاً تر و فرز و خوش‌قیافه‌ی رمان‌های پلیسی امریکایی، و برخلاف قهرمان‌های تر و تمیز و زیرک رمان‌های پلیسی اروپایی، بازرس‌های دورنمات گروهی پیرمرد رو به موتِ درب و داغان هستند – سرطانی، کله‌شقی و همچون گربه‌هایی در کمین موش. افرادی در انتظار مرگ اما سرشار از شور زندگی. پیرمردهایی که هم حد و مرز خود را می‌شناسند و هم حد و مرز کارشان را.

کاراگاهان رمان‌های پلیسی اکثراً تنها هستند و تکر و زن و فرزندى ندارند و دورنمات این خصوصیت را می‌شناسد، اما برخلاف همکاران امریکایی و اروپایی‌اش، بازرس‌های خود را در حین کارشان گرفتار زن و عشق نمی‌کند.

**دوم:** آنها دو هدف را دنبال می‌کنند. هدف اول وفاداری به عهدی که با خود یا دیگران بسته‌اند و در این ارتباط، اثبات توانایی‌های خویش به خود. (برلاخ در قاضی و جلادش شرطی باگاستمان بسته است. گاستمان این شرط را –ظاهراً – فراموش کرده، اما برلاخ تمام عمرش را بر سر این شرط می‌گذارد. در سوءظن برلاخ در بیمارستان دچار سوءظنی می‌شود و بی‌آن‌که مأموریتی داشته باشد، دست‌به‌کار می‌شود. حدس می‌زند که بی‌عدالتی بزرگی اتفاق افتاده و رنجور از بی‌عدالتی، باید حدسش را به اثبات برساند. در قول ماتتی به والدین دخترک مقتول قول می‌دهد که قاتل را پیدا کند، و در

پایداری به این قول تا حد فنا و جنون پیش می‌رود.)

هدف دوم ترک واقعیت‌های حقیر و علی‌الظاهر قابل محاسبه و پا گذاشتن به سرزمین امکانات و سپردن خود به دست تصادف است. برلاخ در هر دو رمان مقررات و قانون را زیر پا می‌گذارد، امکانات مختصری را که دارد، می‌سنجد و دست به قمار می‌زند.

ماتئی هم، ناامید از واقعیت‌ها، از همه چیز، از حرفه و آبروی حرفه‌ای دست می‌کشد، تا دنبال حدس و گمان و قول خود برود، و خود را به دست تصادف می‌سپارد.

**سوم:** قهرمان‌های دورنمات انسان‌هایی‌اند با خصوصیتی دوگانه. از سویی ساده‌لوح و از سوی دیگر دنیادیده و باتجربه؛ از سویی اسیر دست مرگ و از سوی دیگر اسیر نعمات زمینی و شکم. از سویی در پی برقراری عدالت و از سوی دیگر قانون‌شکن و به عبارتی فاسد، که دست به هر دوز و کلکی می‌زنند تا عدالت را به سبک و سیاق خود اجرا کنند.

**چهارم:** مانند اکثر رمان‌های پلیسی، در آثار دورنمات نیز مبارزه‌ی بین خیر و شر موضوع اصلی است؛ اما دورنمات عمقی مذهبی-اسطوره‌ای به این مبارزه می‌بخشد: مبارزه‌ی برلاخ با گاستمان (در قاضی و جلادش) و با امن‌برگر (در سوءظن)، مبارزه‌ای است یادآور فاوست و مفیستوفلس (می‌دانیم که فاوست و برلاخ هر دو اسمشان هانس است)؛ مبارزه‌ی او با چانتس (در قاضی و جلادش) مبارزه‌ای است بین پیلاتوس و یهودا. چانتس (در قاضی و جلادش)، و تراپس (در پنچری) یادآور اودیپ هستند

که پس از وقوف به جنایت‌های خود، خواسته یا ناخواسته، خود را مجازات می‌کند.

مبارزه‌ی نهایی بین برلاخ و چانتس در قاضی و جلادش بر سر میز شام، یادآور شام آخر است، اما این بار بازی برعکس است و غذا و مشروبات، فراوان.

حتی تنهایی این مبارزان هم تنهایی قهرمان‌های اسطوره‌ای است - نه زنی، نه فرزند، و نه پایبندی به عشقی، و حتی نه حسرت عشقی. در قاضی و جلادش برلاخ فقط برای خواب به خانه می‌رود - خانه‌ای که قفل و بست ندارد، درش همیشه باز است و در همین کتاب کم‌مانده دو بار در آن خانه به قتل برسد. در سوءظن که حتی اسمی هم از خانه برده نمی‌شود. تمام ماجرا در دو اتاق بیمارستان می‌گذرد. در هیچ‌کدام از این کتاب‌ها کلمه‌ای در مورد خانواده، بستگان بازرسی یا گذشته‌ی او بیان نمی‌شود.

صحنه‌های نهایی این مبارزات، یادآور روز داوری است؛ گناهکار در برابر محکمه‌ی عدل ایستاده است و جنایتکار باید مکافات ببیند.

مبارزان دورنمات هم انگار متعلق به این دنیا، یا حداقل متعلق به آن دنیای آشنای رمان‌های پلیسی نیستند: بازرسی‌هایی بیمار و محتضر، افسرده و بی‌حوصله. تبهکارانی که دنیا را دور زده‌اند و انگار از دنیای مردگان برگشته‌اند: یهودی سرگردانی که به غولی تشبیه می‌شود؛ کوله‌ای نفرت‌انگیز؛ زنی که از وادی هر ستم قابل تصویری عبور کرده و اکنون، به سیاق اسطوره‌ها، قصد انتقام دارد (در سوءظن). صخره‌ها غول‌پیکرند، باران سیل‌آسا، اتومبیلی خارون نامیده می‌شود، حمال مرده‌ها به دنیای زیرزمین (در قاضی و جلادش).

**پنجم:** اما هنر دورنمات در این است که این مبارزه را نه متافیزیکی، بلکه زمینی سامان می‌دهد: صحنه‌های این نبرد، صحنه‌های زندگی روزمره است: خیابان‌های تمیز و باران خورده‌ی سوییس، کناره‌های رودخانه‌ها و دریاچه‌ها، بیمارستان‌ها، اتاق‌های نشیمن و دفترهای کار، جاده‌ها و جنگل‌ها و میخانه‌ها.

**ششم:** قهرمان‌های دورنمات نیز، گرچه به سبک همکاران اروپایی و امریکایی‌شان با فرد یا جنایت‌های سازمان یافته می‌جنگند، اما مبارزه‌ی اصلی آنها علیه حماقت این دنیاست، علیه بی‌عدالتی در مفهوم گسترده‌ی آن. دورنمات فراتر می‌رود و مبارزه را، که در مواردی مضحکه می‌شود، تعمیم می‌دهد. علیه بورژوازی اروپا، علیه شیوه‌ی زندگی و درک زیبایی‌شناسانه‌ی سرمایه‌داری، علیه زد و بندهای بین‌المللی (گاستمان در کار خرید و فروش اسلحه است)، علیه قانون، که در کور بودن خود، گاه به کمک تبهکاران می‌آید (برلاخ نمی‌تواند به صورت قانونی علیه امن‌برگر عمل کند، چون قانوناً نمی‌توان چیزی را علیه او ثابت کرد، مائتی هم در قول همین گرفتاری را دارد).

**هفتم:** کار دورنمات نمایش نامه‌نویس بر دورنمات پلیسی نویس تأثیر می‌گذارد و پاره‌ای صحنه‌ها در فضای ناب تثاتیری می‌گذرد: ورود دو مرد مست به گروه عزاداران زیر بارانی سیل آسا؛ مجلس شام آخر در قاضی و جلادش؛ اتاق برلاخ در دو بیمارستان در سوءظن که برلاخ در آنها بستری است و بازیگران به این صحنه وارد، و از آن خارج می‌شوند، و به خصوص

صحنه‌ی آخر در این کتاب: برلاخ، که مرگ دوسویه‌ای را انتظار می‌کشد، و چشم به ساعتی دارد که یادآور پاندول آلن پو است.

**هشتم:** رگه‌های اتوبیوگرافیک. داستان‌های پلیسی دورنمات در سوییس می‌گذرند، اما بیش‌تر در محیط‌ها و مکان‌هایی که یا محل تولد دورنمات است یا محل زندگی او.

دورنمات افکار خود را صریحاً از زبان قهرمان‌هایش بیان می‌کند و در این امر، حتی از اطناب کلام هم واهمه‌ای ندارد. غالب گفته‌های دکتر مارلوک و گالیور در سوءظن بیان افکار دورنمات است.

در قاضی و جلادش دورنمات پا را فراتر می‌گذارد. خود به نقش نویسنده ظاهر می‌شود و در صحنه‌ای، برلاخ و وردستش را وامی‌دارد تا از او بازجویی کنند. (در فیلمی هم که در سال ۱۹۷۸ ماکسیمیلیان شل از روی این رمان ساخت، دورنمات نقش نویسنده را بازی کرده است.)

**نهم:** ضد و نقیض. در تمام کتاب‌های پلیسی دورنمات، طبیعت نقش دارد و پدیده‌های طبیعی به صورتی تغزلی توصیف می‌شوند: ابرهایی که در آسمان این سو و آن سو می‌روند و در هم می‌غلتنند، آسمان پاک شسته‌شده و درخشان و آفتابی، یا آسمان لاجوردی و پر از ستاره، باران‌های سیل آسا، مه‌ای که همه جا را پوشانده، کران تا کران تا کستان، برف و باران در پنجره، صخره‌هایی مانند غول‌ها و غیره. اما پس از توصیف شاعرانه از طبیعت، قتلی و جنایتی در انتظار خواننده است.

آدم‌هایی که طی مکالماتی گاه طولانی اصرار به بی‌گناهی دارند، نهایتاً

گناه خود را می‌پذیرند. پیرمردانی محتضر که به تسهکاران خونسرد و فاجعه‌آفرینانی با برنامه پیروز می‌شوند.

این خلق ضد و نقیض را در پایان قاضی و جلادش و شروع سوءظن به این صورت می‌بینیم: در اولی برلاخ می‌داند که فقط یک سال فرصت زندگی دارد، از سرطان معده رنج می‌برد، اما:

«پیرمرد صاف نشست، دیگر نه بیمار بود و نه محتضر، بلکه قدرتمند و خونسرد - تصویری از برتری فوق‌بشری؛ ببری که با قربانی‌اش بازی می‌کند.»

برلاخ بیمار حمله را شروع می‌کند، حمله به قربانی‌اش و نیز حمله به خود. به قربانی با برملاکردن حقایق و نقشه‌اش حمله می‌کند، و به خود با بلعیدن و نوشیدن غیرقابل تصور و در فضایی اهریمنی.

مبارزه را می‌برد. از پا می‌افتد.

سوءظن شروع می‌شود:

اتاق بیمارستان، پیرمردی دراز افتاده، که عمل جراحی نیز باعث تغییری در حالش نشده است. او همچنان یک سال فرصت زندگی دارد، اما بی‌اعتنا به این واقعیت حقیر و علی‌الظاهر قابل محاسبه، پا به سرزمین امکانات می‌گذارد و خود را به دست تصادف می‌سپارد.



## فصل اول

آلفونس کلنن<sup>۱</sup>، پلیس دهکده‌ی ته‌وان<sup>۲</sup>، صبح روز سوم نوامبر هزار و نهصد و چهل و هشت در محل خروجی جاده‌ی لامبوینگ<sup>۳</sup> (یکی از دهکده‌های نسن‌برگ<sup>۴</sup>) از جنگل تنگه‌ی ته‌وان، مرسدس آبی‌رنگی را دید که کنار جاده توقف کرده بود. هوا مثل اغلب روزهای اواخر این پاییز مه‌آلود بود و کلنن تقریباً از کنار آن اتومبیل رد شده بود که دوباره برگشت. از شیشه‌های تیره‌ی اتومبیل نگاهی سرسری به درون آن انداخته بود و دیده بود که انگار راننده روی فرمان افتاده است. فکر کرده بود لابد راننده مست است؛ کلنن مرد قانون بود و اولین فکرش هم می‌توانست همین باشد. به همین دلیل هم تصمیم گرفت تا با این غریبه برخوردی انسانی داشته باشد، نه رسمی. با این نیت که مرد را بیدار کند و با او به ته‌وان برود و در هتل برن<sup>۵</sup> با قهوه‌ی غلیظ و سوپ آرد هشیارش کند، به اتومبیل نزدیک شد؛ رانندگی در حال مستی ممنوع بود، اما خوابیدن در اتومبیلی که کنار جاده ایستاده است که ممنوع نبود. کلنن در اتومبیل را باز کرد و پدرا نه دست روی شانه‌ی

1. Alphons Clenin    2. Twann    3. Lamboing    4. Tessenberg    5. Bären

مرد غریبه گذاشت. اما در همان لحظه بود که فهمید مرد مرده است. شقیقه‌ها را گلوله‌ای سوراخ کرده بود. کلنن تازه متوجه شد که در سمت راست اتومبیل باز است. در اتومبیل خون زیادی نبود؛ حتی پالتوی خاکستری تیره‌رنگی هم که به تن جسد بود، خونی نشده بود. لبه‌ی براق کیف زردرنگی از جیب پالتو بیرون زده بود. کلنن که کیف را بیرون کشیده بود، بی زحمتی موفق شد تشخیص بدهد که مرد مرده، اولریش اشمید<sup>۱</sup>، ستوان پلیس شهر برن است.

کلنن دقیقاً نمی‌دانست چه باید بکند. در مقام پلیس دهکده هنوز با چنین حادثه‌ی خونینی روبرو نشده بود. مدتی در جاده بالا و پایین رفت. وقتی اشعه‌ی خورشیدی که سر می‌زد از مه رد شد و به مرده نور پاشید، حال کلنن بد شد. به طرف اتومبیل برگشت، کلاه خاکستری‌رنگی را که کنار پای جسد افتاده بود برداشت و سر مرده گذاشت و آن قدر فشار داد تا دیگر نتوانست زخم شقیقه‌ها را ببیند؛ بعد حالش بهتر شد.

کلنن دوباره به سمت دیگر جاده، که به طرف ته‌وان می‌رفت، برگشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. آن وقت تصمیمش را گرفت. مرده را به صندلی بغل دست راننده هل داد، با دقت نشاندهش، پیکر بی‌جان را با کمربند چرمینی که در اتومبیل پیدا کرد محکم بست و خودش نشست پشت فرمان. موتور دیگر روشن نمی‌شد، اما کلنن به سادگی اتومبیل را از جاده‌ی شیب‌دار به ته‌وان، مقابل هتل برن برد. در ته‌وان بی‌آن که کسی تشخیص بدهد که این موجود شبک‌پوش و بی‌حرکت مرده‌ای است، بسزین زد. کلنن از

1. Ulrich Schmied

جنجال نفرت داشت، حق هم داشت؛ بنابراین تحمل می‌کرد و حرفی نمی‌زد. اما هنگامی که از جاده‌ی کنار دریاچه به طرف بیل<sup>۱</sup> می‌راند، مه غلیظ شد و دیگر از خورشید اثری دیده نمی‌شد. این صبح هم مثل صبح روز گذشته تیره شد. کلنن وارد زنجیره‌ی طولی از اتومبیل‌ها شد، اتومبیل پشت اتومبیل، که به دلیل نامعلومی آهسته‌تر از آنچه در این مه ضروری بود حرکت می‌کردند. کلنن بی‌اختیار یاد عزاداران مراسم تدفین افتاد. مرده بی‌حرکت کنارش نشسته بود و گاه‌گاه، آن‌هم در دست‌اندازی، سرش را تکان می‌داد، مثل یک دانای پیر چینی. برای همین هم کلنن کمتر جرئت می‌کرد از اتومبیل‌های دیگر سبقت بگیرد. با تأخیر زیاد به بیل رسیدند. درحالی‌که تحقیقات از بیل شروع شده بود، در برن خبر این کشف غم‌انگیز را به برلاخ<sup>۲</sup> دادند که سمت ریاست بر متوفا را داشت.

برلاخ مدت‌ها در خارج از کشور زندگی کرده بود و در استانبول و بعد در آلمان در مقام پلیس جنایی شهرتی به هم زده بود. بار آخر رییس پلیس جنایی فرانکفورت بود، اما در سال هزار و نهصد و سی و سه<sup>۳</sup> به زادگاهش برگشت. دلیل مراجعتش به وطن هم آن قدرها علاقه به برن، که اغلب آن را «مقبره‌ی زرین» می‌نامید، نبود؛ بلکه سیلی‌ای بود که به یکی از کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولت آن‌روز آلمان زده بود. آن‌زمان در فرانکفورت درباره‌ی این اعمال خشونت حرف‌های زیادی زده می‌شد، در برن هم، برحسب سیاست روز اروپا، ارزش‌گذاری می‌شد؛ ابتدا به عنوان عملی بی‌ادبانه، سپس قابل انتقاد، بعد هم قابل درک و بالاخره به عنوان تنها رفتاری که از

1. Biel 2. Bärlach

۳. سال به قدرت رسیدن حزب نازی در آلمان. م.

یک سویسی انتظار می‌رود، که این آخری در سال هزار و نهصد و چهل و پنج<sup>۱</sup> بود.

اولین اقدام برلاخ در قضیه‌ی اشمید این بود که ترتیبی داد تا فعلاً قضیه مخفی نگه داشته شود — برای این کار هم مجبور شد از تمام نفوذش استفاده کند. برلاخ فکر می‌کرد «اطلاع چندانی که در دست نیست، روزنامه هم که به هر حال بی‌خاصیت‌ترین کشف دو هزارساله‌ی اخیر است.»

ظاهراً برلاخ امید زیادی به این مخفی‌کاری داشت؛ برخلاف رییس‌اش، دکتر لوتسیوس لوتس<sup>۲</sup>، که در دانشگاه رشته‌ی جرم‌شناسی تدریس می‌کرد. این کارمند که اصالت برنی‌اش به لطف ارثیه‌ای از عموجانی در شهر بال<sup>۳</sup> بیشتر شده بود، به‌تازگی پس از بازدیدی از ادارات پلیس نیویورک و شیکاگو به برن برگشته بود، و از قرار یک بار هم به فرای‌برگر<sup>۴</sup>، رییس پلیس، هنگام بازگشت به خانه، در تراموا گفته بود «از سطح ماقبل تاریخی جرم‌شناسی در پایتخت سوییس» متحیر است.

همان صبح، برلاخ — پس از یک مکالمه‌ی تلفنی با بیل — به منزل شونلر<sup>۵</sup> در خیابان بانتیگ<sup>۶</sup>، محل اقامت اشمید رفت. برلاخ طبق عادت همیشگی‌اش، پیاده از محله‌ی قدیمی و از پل نیدگ<sup>۷</sup> گذشت؛ چون به نظرش برن برای «تراموا و این‌طور چیزها» شهر خیلی کوچکی بود.

۱. سال پایان جنگ جهانی دوم و پایان کار نازی‌ها. م.

2. Lucius Lutz 3. Basel 4. Freiburger 5. Schönler 6. Bantig

7. Nydegg

از پله‌های هاسپل<sup>۱</sup> به زحمت بالا رفت، بیشتر از شصت سال داشت و در چنین مواقعی احساسش می‌کرد؛ اما زود به منزل شونلر رسید و زنگ زد. کسی که در را باز کرد خودِ خانم شونلر بود؛ خانمی کوتاه‌قد و چاق و نه‌چندان بی‌وقار، که برلاخ را می‌شناخت و بلافاصله به او اجازه‌ی ورود داد. برلاخ گفت: «اشمید باید دیشب به مأموریت می‌رفت، باید فوری می‌رفت، از من هم خواهش کرده چیزی را برایش بفرستم. خانم شونلر لطف کنید و اتاقش را به من نشان بدهید.»

خانم شونلر سری تکان داد و از میان راهرو و از جلوی تابلوی بزرگی با قاب طلایی پت و پهن رد شدند. برلاخ نگاهی کرد، تابلوی جزیره‌ی مردگان بود.

زن چاق درحالی‌که در اتاق را باز می‌کرد پرسید: «آقای اشمید کجاست؟»

برلاخ نگاهی به سقف انداخت و گفت: «خارج از کشور.»

اتاق در طبقه‌ی همکف بود و از پنجره‌ی رو به حیاط، باغ کوچکی دیده می‌شد با درخت‌های کهنسال و قهوه‌ای‌رنگ کاج که انگار بیمار بودند، چون زمین پوشیده بود از سوزن‌های کاج. ظاهراً این اتاق زیباترین اتاق ساختمان بود. برلاخ به‌طرف میز تحریر رفت و دوباره نگاهی به دور و بر انداخت. روی کاناپه‌ی کراواتی افتاده بود که مال مرد مرده بود.

خانم شونلر با کنجکاوی پرسید: «مطمئناً آقای اشمید در منطقه‌ی استوایی است، مگر نه آقای برلاخ؟» برلاخ که کمی جا خورده بود، گفت:

1. Haspel

«نه، در منطقه‌ی استوایی نیست، آن بالا بالاهاست.»

خانم شونلر چشم‌هایش گرد شد و دست‌هایش را کوبید به هم: «یا خدا، هیمالیا؟»

برلاخ گفت: «یک همچو جاهایی، تقریباً نزدیک شدید.» پرونده‌ای را که روی میز تحریر بود باز کرد و بعد فوراً برداشت و زد زیر بغل. «چیزی را که باید برای آقای اشمید بفرستید، پیدا کردید؟» «پیداایش کردم.»

یک بار دیگر نگاهی به اتاق انداخت، اما از نگاه دیگری به کراوات خودداری کرد.

خانم شونلر تأکید کرد: «بهترین مستأجری است که تا به حال داشته‌ایم، هیچ وقت دردسری بازن‌ها و این جور چیزها درست نکرده است.»

برلاخ به طرف در رفت: «گاه‌گذاری یکی از کارمندها را می‌فرستم، یا خودم می‌آیم. اشمید مدارک مهمی اینجا دارد که شاید به دردمان بخورد.» خانم شونلر با کنجکاوای پرسید: «فکر می‌کنید آقای اشمید از خارج برایم یک کارت پستال می‌فرستد؟ آخر پسر تمبر جمع می‌کند.»

برلاخ چینی به پیشانی انداخت و متفکرانه به خانم شونلر نگاه کرد و با تأسف گفت: «فکر می‌کنم معمولاً در مأموریت‌های اداری آدم کارت نمی‌فرستد. ممنوع است.»

خانم شونلر دوباره دست‌ها را بالا برد و کف دست‌هایش را به هم کوبید و بادلخوری گفت: «چه چیزهایی را پلیس ممنوع می‌کند!» برلاخ رفت و خوشحال بود که از این خانه بیرون آمده است.

## فصل دوم

برلاخ غرق فکر، نه طبق عادتش در رستوران اشمید، بلکه در دو تئاتر<sup>۱</sup> نشسته بود و ناهار می‌خورد و بادقت پرونده‌ای را که از اتاق اشمید آورده بود، ورق می‌زد و مطالعه می‌کرد. بعد از گردش کوتاهی در پارک ملی، حدود ساعت دو بعدازظهر به دفترش بازگشت که خبر ورود اشمید مرده از بیل در انتظارش بود. اما برلاخ از ملاقات با کارمند سابقش صرف‌نظر کرد، چون مرده‌ها را دوست نداشت و برای همین هم مزاحمشان نمی‌شد. قرار ملاقات با لوتس را هم دلش می‌خواست ندیده بگیرد، اما چاره‌ای نداشت. پرونده‌ی اشمید را، بدون این‌که یک بار دیگر مطالعه کند، بادقت در کشوی میز تحریرش گذاشت و در کشور را قفل کرد، سیگاری روشن کرد و به دفتر لوتس رفت؛ مطمئن بود که لوتس مثل همیشه از این‌که پیرمرد بی‌اجازه و سرخود سیگار می‌کشد، عصبانی می‌شود. فقط یک بار چند سال پیش لوتس جرئت کرده بود تذکری بدهد، ولی برلاخ با حرکت تحقیرآمیز دست جواب داده بود که ده سالی برای تُرک‌ها خدمت کرده است و همیشه

در اتاق رؤسایش سیگار دود کرده است، که البته از آن توضیحاتی بود که کسی نمی‌توانست برود و صحت و سقمش را بررسی کند.

دکتر لوتسیوس لوتس که به نظرش هنوز هیچ اقدامی صورت نگرفته بود، با حالتی عصبی برلاخ را پذیرفت و مبل راحتی نزدیک میز تحریرش را تعارفش کرد.

برلاخ پرسید: «هنوز از بیل خبری نرسیده؟»

لوتس جواب داد: «هنوز نه.»

برلاخ گفت: «عجیب است، با وجودی که آن قدر هم زحمت می‌کشند.»  
برلاخ نشست و نگاهی به نقاشی‌های ترافله<sup>۱</sup> روی دیوار انداخت، نقاشی‌هایی با ماداد رنگی که در آنها سربازهایی گاهی با ژنرال و گاهی بدون ژنرال، زیر پرچم بزرگ مواجی، از چپ به راست، یا از راست به چپ رژه می‌رفتند.

لوتس شروع کرد: «یک بار دیگر در کمال حیرت روزافزونی شاهدیم که جرم‌شناسی در این کشور تا چه حد عقب مانده است. خدا شاهد است که من در این کشور در موارد متعددی به نحوه برخورد با مسائل عادت کرده‌ام، اما برخوردی که در اینجا با یک ستوان مرده‌ی پلیس می‌شود و ظاهراً هم طبیعی است، آنچنان آبرویی از دستگاه حقیر پلیس ما می‌برد که من از همین حالا وحشت برم داشته است.»

برلاخ جواب داد: «آرام باشید دکتر لوتس، دم و دستگاه حقیر پلیس ما

1. Traffelet

مطمئناً همان قدر به کارش وارد است که پلیس شیکاگو. ما هم بالاخره کشف می‌کنیم که چه کسی اشمید را به قتل رسانده است.»

«به کسی مشکوکید، بازرس برلاخ؟»

برلاخ مدتی به لوتس نگاه کرد و بالاخره گفت: «بله، به یک نفر

مشکوکم دکتر لوتس.»

«به کی؟»

«فعالاً نمی‌توانم بگویم.»

لوتس گفت: «خب، این دیگر جالب است، بازرس برلاخ؛ من می‌دانم که شما همیشه این آمادگی را دارید تا در دانش عظیم جرم‌شناسی مدرن خطی و خطایی پیدا کنید. اما فراموش نکنید که زمان پیش می‌رود، و حتی جرم‌شناس‌های سرشناس هم نمی‌توانند در مقابلش مقاومت کنند. در نیویورک و شیکاگو جنایتکارهایی را دیده‌ام که شما در این برن عزیزمان حتی نمی‌توانید تصورش را هم بکنید. اما در حال حاضر یک ستوان پلیس به قتل رسیده است، نشانه‌ای بی‌چون و چرا از این‌که پایه‌های این عمارت تأمین امنیت عمومی هم به لرزه افتاده است، و معنی‌اش هم این است که باید بدون وقت تلف کردن اقدام کنیم.»

برلاخ جواب داد که مطمئناً او هم همین کار را می‌کند.

لوتس گفت که اگر این‌طور باشد که خوب است، و سرفه‌ای کرد.

ساعتی روی دیوار تیک تاک می‌کرد.

برلاخ با احتیاط دست چپش را روی معده‌اش گذاشت و با دست راستش سیگار برگش را در زیرسیگاری‌ای که لوتس جلوش گذاشته بود، خاموش کرد. گفت مدت‌هاست که دیگر چندان سالم نیست، حداقل

پزشک معالجش هر بار بیشتر قیافه‌اش درهم می‌رود. بیشتر وقت‌ها معده‌اش درد می‌کند و به همین خاطر از دکتر لوتس می‌خواهد که در قضیه‌ی قتل اشمید معاونی در اختیارش بگذارد که بتواند کمکش کند، و گفت که بیشتر مایل است از پشت میز تحریر قضیه را دنبال کند. لوتس موافق بود و پرسید: «چه کسی را به‌عنوان معاونتان در نظر دارید؟»

برلاخ گفت: «چانتس<sup>۱</sup>. البته هنوز در برن علیا مرخصی‌اش را می‌گذرانند. ولی می‌شود احضارش کرد.»

لوتس جواب داد: «موافقم. چانتس آدمی است که همیشه سعی دارد تا در چارچوب جرم‌شناسی کوچک‌ترین خطایی نداشته باشد.»  
بعد پشتش را به برلاخ کرد و از پنجره به میدان وایزن‌هاوس<sup>۲</sup> نگاه کرد که پر از بچه بود.

یکدفعه هوس مقاومت‌ناپذیری به سرش زد تا با برلاخ درباره‌ی ارزش جرم‌شناسی علمی مدرن بحثی راه بیندازد. رو برگرداند. اما برلاخ رفته بود.

اگرچه ساعت نزدیک پنج بعدازظهر بود، اما برلاخ تصمیم گرفت تا همین بعدازظهر به محل حادثه در ته‌وان<sup>۳</sup> برود. بالاتر<sup>۳</sup> را با خودش برد؛ پلیس قوی‌هیكل و پف‌کرده‌ای که هیچ‌وقت یک کلمه هم حرف نمی‌زد، برای همین هم برلاخ دوستش داشت و اتومبیل را هم او می‌راند. در ته‌وان، کلنن به استقبالشان آمد که حالت تدافعی به خود گرفته بود، چون منتظر سرزنش بود. اما بازرس رفتار دوستانه‌ای داشت، با کلنن دست داد و گفت

1. Tschanz 2. Waisenhaus 3. Blatter

خوشحال است با مردی آشنا می‌شود که خودش می‌تواند فکر کند. کلنن از این حرف احساس غرور کرد؛ اگرچه منظور پیرمرد را درست نمی‌فهمید. کلنن برلاخ را از جاده‌ی سربالایی تسن‌برگ به محل حادثه برد. بالاتر با دلخوری از این‌که پیاده می‌رفتند، دنبالشان هن و هن می‌کرد.

برلاخ از اسم لامبوینگ تعجب کرده بود. کلنن روشنش کرد که «به آلمانی اسمش لاملینگن<sup>۱</sup> است». برلاخ گفت: «آهان، حالا بهتر شد.»  
به محل حادثه رسیدند. آن طرف جاده که سمت راستشان بود رو به ته‌وان داشت و در حاشیه‌اش دیواری کشیده بودند.

«کلنن، اتومبیل کجا بود؟»

پلیس جواب داد: «اینجا.» و محلی در جاده را نشان داد. تقریباً وسط جاده بود، و چون برلاخ نگاهی به آن محل نینداخت، اضافه کرد: «شاید بهتر بود اتومبیل و جسد را همین‌جا می‌گذاشتم بماند.»

برلاخ گفت: «برای چی؟» و سرش را بالا گرفت و به صخره‌های یورا<sup>۲</sup> نگاه کرد: «مرده‌ها را باید هرچه زودتر ردشان کرد، آنها دیگر با جمع ما کاری ندارند. کار درستی کردید که اشمید را به بیل بردید.»

برلاخ به کناره‌ی جاده رفت و به ته‌وان که در پایین جاده قرار داشت نگاه کرد. بین او و آن شهر قدیمی فقط تاکستان بود. خورشید دیگر غروب کرده بود. جاده مثل مار از میان ساختمان‌ها پیچ می‌خورد، و در ایستگاه راه‌آهن یک قطار باری طویل توقف کرده بود.

برلاخ پرسید: «کلنن، کسی آن پایین چیزی نشنیده؟ اهالی این شهرک

1. Lamlingen 2. Jura

که خیلی نزدیک است، باید صدای گلوله را شنیده باشند.»  
 «فقط صدای موتور اتومبیل را که تمام شب روشن بوده است شنیده‌اند،  
 کسی هم شکی نکرده.»  
 «طبیعی است، نباید هم بکنند.»  
 دوباره به تاکستان‌ها نگاه کرد: «کلنن، امسال وضع شراب چه طور  
 است؟»

«خوب است. می‌توانیم بعداً امتحان کنیم.»  
 «راست می‌گویی. بدم نمی‌آید شراب‌های تازه را امتحانی بکنم.»  
 و با پا به چیز سفتی لگد زد. خم شد و تکه فلز کوچک و کشیده و  
 نوک‌پهنی را بین انگشت‌های لاغرش نگه داشت. کلنن و بلاتر با کنجکاو  
 نگاهش می‌کردند.  
 بلاتر گفت: «گلوله‌ی رولور.»  
 کلنن با تعجب گفت: «آقای بازرس، این را دیگر چه جوری پیدا  
 کردید؟»  
 برلاخ گفت: «تصادفاً.» و به طرف ته‌وان حرکت کردند.

## فصل سوم

شراب تازه‌ی ته‌وان ظاهراً به برلاخ نساخت، چون صبح فردا گفت که تمام  
 شب را تهوع داشته است. لوتس که در پله‌ها به بازرس برخورد کرده بود، واقعاً  
 دلواپس حالش شد و توصیه کرد به پزشک مراجعه کند.  
 برلاخ زیر لب غرید: «باشد، باشد.» و گفت که به پزشک‌ها حتی کمتر  
 از جرم‌شناسی علمی علاقه دارد.  
 در دفترش حالش بهتر شد. پشت میز تحریر نشست و پرونده‌ی مرد  
 مرده را بیرون آورد.  
 برلاخ هنوز غرق مطالعه‌ی پرونده بود که ساعت ده، چانتس، که او آخر  
 شب قبل از مرخصی برگشته بود، وارد اتاقش شد.  
 برلاخ خودش را جمع و جور کرد، چون در لحظه‌ی اول پنداشته بود  
 اشمید مرده به اتاقش وارد شده است. چانتس پالتویی شبیه پالتوی اشمید به  
 تن داشت و کلاهی شبیه کلاه اشمید به سر. فقط چهره‌اش متفاوت بود؛  
 چهره‌ای بود مهربان و پُر.  
 برلاخ گفت: «خوب شد که آمدید چانتس. باید درباره‌ی قضیه‌ی اشمید  
 صحبت کنیم. کارهای اصلی را شما به عهده می‌گیرید، من حالم آن قدرها